

بسم الله الرحمن الرحيم

# سفرنامه کربلا

سفرنامه کربلا

محمدتقی عزیزیان



# تقدیم به

ساحت اساتید ارجمندم

محمد رضا سرشار

راضیه تجار

سفر نامہ کربلا



از وقتی که خبرش را شنیدم، با خودم کلنجار می‌رفتم. درونم بلبشو بود. به تلاطم افتاده بودم؛ درست عین قایقی کاغذی که بر سطح رودخانه‌ای موج و خروشان غلت بخورد. گاهی خیره می‌شدم به یک گوشه و دست اندیشه‌ام را مثل غریقی تنها، به شاخه‌های لرزان روی آب گیر می‌دادم. باز هم با خودم مرور می‌کردم: «چرا من؟» «چرا انجمن قلم، انگشت روی اسم من گذاشته.» خانم تجار که می‌گفت: «نتیجه زحماتت، آقا، دعوت کرده!» این جمله را بارها



و بارها از ذهنم می‌گذراندم و دوباره از سر خط شروع می‌کردم. عین عاشقی که چند بار آهنگ مورد علاقه‌اش را گوش کند و هر بار برایش تازگی داشته باشد.

گذرنامه‌ام را با مدارکم را توی جیم چپاندم. با احمدرضا گوهری تماس گرفتم. او هم آماده بود و دل توی دلش نبود. انگار از کربلا صدایش زده بودند. چند دقیقه بعد، دیدم که دم در دفتر انجمن ایستاده؛ بی‌تاب و بی‌قرار. تعارف کردم که داخل بیاید. سر تکان داد؛ یعنی که دیر شده و وقت این حرف‌ها نیست. باید به ایلام می‌رفتیم. چند نفر دیگر از بچه‌ها شاعر، قرار بود با ما بیایند.

تا کسی گرفتیم. راننده پیرمردی بود با موهای سفید و کم پشت. باد به سرش می‌خورد و تک و توک رشته موهایش را پریشان می‌کرد. نزدیک گاراژ کرمانشاه پیاده شدیم. مسافرخش‌ها هر کدام به کاری مشغول بودند، یکی لُنگ را روی شیشه ماشینش می‌کشید و دیگری داشت کفی‌هایش را



می‌تکاند. با دیدن ما، همه دست از کار کشیدند و چند قدم  
پیش آمدند. چشم در چشم ما هر کدام مقصدشان را داد -  
زدند:

-نورآباد! نورآباد!

-الشتری آقا؟!

-کرمانشاه دو نفر!

احمدرضا بدون این که به حرف راننده توجه کند. چمدان  
را از دستم قاپید و به طرف ماشین رفت. راننده در صندوق را  
بالا زد و چمدان را همانجا گذاشت. احمدرضا، فامیلی دو  
نفرمان را به راننده گفت تا صورت حساب بگیرد:

-عزیزیان، گوهری!

راننده رفت و با چند تکه کاغذ در دست، برگشت. ما هم  
نشستیم. من چاق تر از بقیه بودم و جا را به خودم و احمدرضا  
تنگ کردم. مجبور شدم، دست‌هایم را از دو طرف دور  
گردن احمدرضا و مرد جوانی که کنارم نشسته بود، بیندازم.



خودم هم اذیت بودم؛ ولی چاره‌ای نداشتم.  
 چند کیلومتری از راه گذشت. با چند نفر از بچه‌ها که در  
 ایلام منتظرمان بودند، هماهنگ کردیم. راننده از حرف زدن  
 ما فهمید که مسافر کربلا هستیم. التماس دعا داشت. ما هم  
 لبخند زنان برایش دعا کردیم. ماشین از پیچ و خم جاده رد -  
 شد. رود کم آبی در دل مخملکوه به چشم آمد که آرام و  
 تودار وسط دره‌ها می‌لولید. چند شهرک و شهر و روستا را  
 پشت سر گذاشتیم. خرم‌آباد... فیروزآباد... و رسیدیم به  
 نورآباد.

از نورآباد نمی‌توانستم ساده رد شوم، خانه پدری‌ام آنجا  
 بود. خودم هم بچگی‌هایم را در نورآباد گذرانده بودم. کوچه  
 به کوچه و خیابان به خیابانش برایم خاطره بود. خاطرات تلخ  
 و شیرین. خاطرات دردها و رنج‌ها، شادی‌ها. پدرم را سال  
 ۱۳۷۳ همین جا از دست داده بودم و در روستای زمانه، یکی  
 از روستاهای نورآباد که زادگاهش بود، دفن کرده بودیم.



در نورآباد باید مادرم را می‌دیدم. مادرم پیر شده بود. یاد صورت چین و چروک و درد زانویش افتادم. نتوانستم دل بکنم و بروم. با احمدرضا صحبت کردم که سری به خانه مادرم بزنیم. او هم موافق بود. مادرم احمدرضا را هم می‌شناخت و او را پسر صد می‌زد.

چند قدم پایین تر از گاراژ، به خیابان فرهنگیان رفتیم. دو، سه فرعی آن طرف تر. به کوچه شهید موسوی رسیدیم. خانه



مادرم، چهارمین ساختمان کوچه بود که بغلش را زمین خالی گرفته بود و شاخ و برگ درخت سیب از شانه دیوارهایش بیرون زده و سایه انداخته بود به کف زمین خالی.

در زدم. چند لحظه بعد، مادرم آمد و در را باز کرد. با دیدن من، لبخند زد و چین و چروک‌های صورتش وارفت. بغلم کرد و همدیگر را بوسیدیم. احمدرضا هم که چند قدم عقب‌تر ایستاده بود، لبخندی زد و احوالپرسی کرد. داخل رفتیم. مادرم چند استکان چایی ریخت و روی سینی گذاشت و آورد. چایی را هورتی بالا کشیدیم. از مادرم حلالیت گرفتم و بیرون رفتم؛ اما دلم جا ماند. دوست داشتم مادرم را هم با خودم ببرم. بین رفتن و ماندن دست و پا می‌زدم که صدایش را شنیدم: «زیارتان قبول! نگران نباشید من هم پارسال رفتم!» کاسه آب را پشت سرمان ریخت و دم در ایستاد تا از پیچ کوچه رد شدیم.

راهمان را ادامه دادیم. از شهرهای بین راه هم گذشتیم.





هرسین و... بالاخره به کرمانشاه رسیدیم. در گاراژ کرمانشاه پیاده شدیم و بلافاصله با ماشین ایلام، راهی این شهر شدیم. راننده ایلامی هم لهجهٔ ما را به خوبی می فهمید، ما هم حرف-های او را می فهمیدیم. تا آنجای سفر مشکلی نداشتیم، تنها مشکل تنگ شدن صندلی ها بود که مقصرش من بودم.

به ایلام رسیدیم. با آقای به نام علیپور هماهنگ شده بود که ما را به مهمانسرای بانک انصار ببرد. آقای علیپور می-گفت: «تا کسی بگیرد و به شعبهٔ سرپرستی بیاید.» به همان نشانی رفتیم. بانک تعطیل شده بود. نگهبان با لباس های آبی، از پشت اتاقک شیشه ای مدارکمان را خواست، به نظر می-رسید که از قبل هماهنگ شده بود. زل زد به اسم و فامیلمان و بعد از جایش بلند شد و با انگشت اشاره کرد به آسانسور ته راهرو و گفت: «طبقه دوم نمازخانه!»

به نمازخانه رفتیم. آقای علیپور و چند نفر از خواهرها آنجا نشسته بودند. ما هم نشستیم، آقای چناری و رستمپور و چند



نفر دیگر از برادران آمدند. احمدرضا به عکس شهدا، زل زد و ساکت شد. سکوتش را دوست داشتم، می دانستم که حرفی برای گفتن دارد. چند لحظه‌ای صبر کردم. پیچ پیچ مجلس شروع شد. فرصت خوبی بود که احمدرضا هم سکوتش را بشکند و چند کلام در گوشی با من حرف بزند.

به گذشته رفت. از شهید اسدالله حسونند گفت و از کتابی که من پیشنهاد داده بودم تا بنویسد. چند سال پیش که در بنیاد حفظ آثار دفاع مقدس لرستان، مسئول ادبیات بودم، با همکاری احمدرضا و چند نفر از نویسندگهای جوان، چند کتاب برای شهدا نوشتیم و منتشر کردیم. احمدرضا چند کلام بیشتر نگفته بود که اشک از چشمش سرریز کرد.



من هم گریه‌ام گرفت و فهمیدم که چه می خواهد بگوید؛ اما دوست داشتم از زبان خودش بشنوم که با زحمت بر بغضش غلبه کرد و گفت: «فکر می کنم شهید حسونند، واسطه شده که من دعوت شوم!» بعد هم سرش را پایین انداخت و به

گل‌های قالی خیره شد.

صدای آقای علیپور، پچ‌پچ‌های مجلس را ساکت کرد. مسیرهای رفتن و ساعات حرکت و برنامه اقامت و مراسم معنوی را برای بچه‌ها توضیح داد. برایمان شام آوردند و همانجا شام خوردیم. بعد هم ما را برای خواب به جای دیگری بردند. قبل از خواب دورهمی داشتیم و چند تا شعر خواندیم و شنیدیم. من شعری که برای حضرت علی(ع) سروده بودم، خواندم:

چو آبشار قد کشیده سر به زیری ات

و دست‌های پینه بسته ی کویری ات

لباس کهنه مثل دیگران به قامت

ندیده هیچ کس نشانی از امیری ات

...

احمد رضا هم شعری را برای امام رضا(ع) سروده بود،

خواند:



«کاسه آورده ام از دست تو باران ببرم...»

بقیه هم شعر سپید خواندند. بعد از شعرخوانی، خوابیدیم. اذان صبح شده بود. بچه‌ها یکی، یکی بیدار شدند و وضو گرفتند. نماز را به امامت حاج آقایی خواندیم که مهمان بود. بعد از نماز، صبحانه مختصری دستمان دادند که در مسیر و داخل ماشین بخوریم. وسایلمان را برداشتیم و نشستیم توی ون سفید رنگی که با شیشه‌های دودی، دم در ایستاده بود.

پشت سر هم، از پلهٔ ون بالا رفتیم. من و احمدرضا روی یک جفت صندلی نشستیم. من کنار شیشه بودم. پشت سرم چناری بود و رستمپور. پدر چناری بچهٔ ایلام بود؛ اما مادرش عراقی بود. هم عربی خوب حرف می‌زد و هم فارسی. با کردها هم کردی صحبت می‌کرد. فارسی و کردی‌اش را می‌فهمیدم؛ اما از عربی‌اش سر در نمی‌آوردم. در میسر یکی از شعرا شروع کرد به نوحه خواندن. ما هم سینه می‌زدیم و «یا حسین» می‌گفتیم.



مقصدمان مهران بود. باید از مرز مهران رد می شدیم. به مناطق عملیاتی که رسیدیم، هر کدام از همسفرها خاطره‌ای داشتند. بچه‌های ایلام که اقوامشان در آنجا شهید شده بود، شرشر اشک می ریختند. ما هم از این باران معطر بی بهره نبودیم. این دست گریه کردن‌ها را دوست داشتم.

یاد بچگی‌هایم افتادم که مادرم پیرهن مشکی تنم می کرد و دستم را می گرفت و داخل صف‌های هیئت می برد، می گفت: «زنحیر بزن و گریه کن! هر کی برا امام حسین گریه کنه، خدا گناهاشو می بخشه.»

توی همان صف‌های هیئت قد کشیدم. شعرهایم را به زبان محلی می گفتم و می دادم دست مداح‌ها می خواندند و خودم هم اشک می ریختم و طبل می زدم. به مهران رسیدیم. خیلی شلوغ بود. داخل مسجد رفتیم. گوش تا گوش مسجد، زائر دراز کشیده بود و کیف‌هایشان را عین بالش زیر سر گذاشته بودند. کیف‌هایی که هزار حاجت را با خودش می برد پیش

ارباب تا همه را برآورده کند. داخل مسجد هم، دستۀ عزاداری شکل گرفته بود، ولی ما به مراسمشان نرسیدیم و مداح داشت دعا‌های پایانی را می‌خواند و انگشتش را تکان می‌داد و با گونه‌های خیس، داد می‌زد: «ترسم که شفاعت کند از قاتل خویش/ از بس که کرم دارد و آقاست حسین!!!»

بی‌اختیار دست و پایم شل شد و دراز کشیدم روی فرش و یک دل سیرگریه کردم. بچه‌ها هم حالشان مثل من بود. نمی‌دانستم که تا کی باید در مسجد می‌ماندیم؛ اما دوست داشتم، سریع‌تر راه بیفتیم و به نجف برسیم؛ بالاخره آقای علیپور آمد و برگه‌ای را دست آقای چناری داد. ما را بوسید و برگشت به ایلام. آقای چناری برگه را آورد، عکس و نام نام خانوادگی ما روی برگه بود. دستش را بالا آورد و گفت: «این مانیفست دسته جمعیه، ما باید با هم بریم و با هم برگردیم.» بعد هم از هتل و هماهنگی‌هایی که در عراق انجام شده بود، برایمان گفت و تأکید کرد: «هر کس خواست خرید



کنه، یا سؤالی داشت، با خودم هماهنگ کنه که عربی بلدم.»  
 حرف‌های چناری تمام شد. جمعیت مسجد لحظه به لحظه کم می‌شد. یکی، یکی، پا می‌شدند و کیف و چمدان‌هایشان را برمی‌داشتند. جایمان دلبازتر می‌شد و تنهایی مان هم وسیع‌تر. احساس می‌کردیم، دیرتر از دیگران ما را صدا می‌زنند. نزدیک ظهر بود که بالاخره ما هم به طرف کیوسک‌های لب مرز رفتیم. مدار کمان را چک کردند و رد شدیم. قیافهٔ مأمورهای عراقی، عین نیروهایی بود که در فیلم‌های دفاع-مقدس دیده بودیم. در نگاه اول، دل خوشی از آنها نداشتم؛ اما همین که می‌گفتند: «انت زائر الحسین (ع)» دلم قرص و از نفرتم کاسته شد. در این سفر، همهٔ مشکلات با ذکر نام حسین حل می‌شد.

از مرز مهران رد شدیم. یک ون عراقی ما را با خودش برد و به سمت نجف حرکت کردیم. در کنار جاده بوته‌های کوتاه قدی را می‌دیدم و کویری با دست خالی. چند قدم آن طرف‌تر ماشین‌های زیادی در گل فرو رفته بودند که به خاطر بارندگی بود. یه باد خاک‌ها و ریزگردها را پای ماشین‌ها انباشته کرده بود، درست نمی‌دانم. تا نجف شصت کیلومتر بود؛ اما جاده شلوغ بود و همین شصت کیلومتر را بعد از چند ساعت، پشت سر گذاشتیم. هر چند دقیقه، یک بار ون عراقی توقف می‌کرد و مردم نذوراتشان را به ما می‌دادند. بسته‌های





آب میوه و کارتن‌های کیک. پشت سر هم می‌نوشتیدیم و می‌خوردیم.

به نجف رسیدیم. شهر آرام به نظر می‌آمد. سراغ حرم حضرت علی (ع) را گرفتیم. راننده اول ما را به کوفه برد. از مسجد کوفه و محل ضربت خوردن امام دیدن کردیم. ضریخ زده بودند به محرابی که امام آخرین نمازش را در آنجا خوانده بود. با ضریخ دهان زخم‌های محراب را بسته بودند. در یک گوشه مسجد، ضریخ و مقبره مختار و هانی بود. جمعیت با فشار از در وارد شد و به محض دیدن ضریخ فریاد زدند: «لیک یا مختار! لیک یا مختار!» ما هم ناخودآگاه تکرار کردیم.

بعد هم به سمت خانه شخصی امام علی (ع) رفتیم. خانه ساده بود؛ اما با حساب و کتاب. اتاق دخترها و پسرها از هم جدا بود. بالای اتاق‌ها تابلو زده بودند. از در خانه بیرون آمدیم. تکیه زدیم به نخل دم در و چند قطعه عکس گرفتیم.

از آنجا حرکت کردیم به طرف حرم حضرت علی (ع)،  
 وارد حیاط حرم شدم. ابهت خاصی داشت که آدم را می-  
 گرفت. ترسی عجیب همراه با احترامی خاص، در تنم ریشه  
 دوانده بود. آرام و با متانت به سمت ضریح رفتم. جمعیت  
 صدا زد: «لیک یا علی (ع)؛ من هم ادا کردم. نمی دانم چرا یاد  
 این شعار افتادم: «ما اهل کوفه نیستیم، علی تنها بماند!» بعد هم  
 بغض سنگینی راه گلویم را بست. از لا به لای جمعیت خودم  
 را به ضریح رساندم. سلام دادم و دعا کردم. شعرم را هم  
 برایش خواندم. احساس کردم، سبک تر شده‌ام. سبک، مثل  
 کبوترهایی که بالای گنبد طلایی بودند و گاهی می آمدند به  
 ایوان طلای شاه نجف.



بعد از زیارت، با پای پیاده به مطعم رفتیم. مطعم همان  
 رستوران خودمان بود؛ اما اینجا به ما غذای حضرتی دادند.  
 این‌ها را چناری هماهنگ کرده بود. از مطعم که بیرون  
 آمدیم، بعضی از عابرها از ما غذای حضرتی می خواستند؛ اما

دستمان خالی بود. باید تا شب به کربلا می‌رسیدیم.

دوست داشتم پیاده بروم، بقیه هم می‌خواستند؛ اما تعدادمان کم بود؛ پیرمرد و زن همراهمان بود. چند کیلومتری پیاده رفتیم، بیم آن می‌رفت که همدیگر را گم کنیم. تصمیم گرفتند با من تا نزدیک کربلا برویم و از آنجا باز چند کیلومتری را پیاده برویم. سوار ماشین شدیم. یکی، دو مسافر عراقی داشت. مسافرها به ما زل زده بودند و لبخند می‌زدند. من هم سربند زردرنگی بسته بودم که رویش نوشته بود: «یا لثارات الحسین»

ماشین از بیراهه رفت. جاده در دست پیاده‌روها بود. خیلی طول کشید تا ما را نزدیک کربلا پیاده کند. از پیچ و خم و دست‌انداز و چاله و چوله‌های زیاد رد شدیم و بالاخره در دشتی پوشیده از ماشین توقف کرد و پیاده شدیم. راننده از ما کرایه نگرفت. یکی از مسافرهای عراقی، کرایه ما را حساب کرده بود. از ماشین پیاده شدیم و در دل جمعیت روان، خسته

و خاکی گم شدیم. در دل دریایی از سادگی و عاشقی. آنجا همه چیزش صلواتی بود و همه گره‌ها به نام حسین باز می‌شد. نذری‌های مردم به عشق امام حسین (ع)، ادا می‌شد. هر کس هر چه داشت در طبق اخلاص آورده بود. یکی شتر سر می‌برید. یکی خانه‌اش را فروخته بود و با پولش غذای زوار را می‌داد. یکی نان می‌پخت. در این میانه دست‌های آفتاب سوخته و سیاه کودکی نگاهم را جلب کرد که دستمال کاغذی آورده بود تا از خیل خریداران یوسف جا نماند. راه ادامه داشت و من به نفس زدن افتاده بودم. حس می‌کردم، قدم کوتاه شده است؛ هم نسبت به آدم‌های اطرافم و هم نسبت به ارتفاعی که آدم احساس هیچ بودن می‌کرد. روی پنجه‌ام رفتم و از بین شانه‌های محکم دو مرد که دلداده مشکی پوشیده بودند و چفیه سیاه عربی به سر داشتند، چشمم به نوری افتاد که مثل خورشید سیاهی‌های اطرافم را محو می‌کرد؛ منقلب شدم، انگار کسی آب بر



عطش می ریخت؛ عطشی که برای دیدن نور این حرم زیبا داشتم. حالتی بین گریه و خنده به من دست داد، خودم هم نمی دانستم کجای زمان هستم.

اشک می ریختم؛ اما دلم شاد بود. دستانم را از دو طرف روی شانه های مردان سیاه پوش گذاشتم تا عین قاب عکسی تصویر حرم را ببوسم؛ موج جمعیت فشار آورد و لای سیاهی های اطرافم گم شدم.

با اشاره عابری برگشتم. عابری که فقط زبان دست هایش را می فهمیدم و از من خواست برگردم و آوار جمعیت لهام نکند. چند قدمی عقب نشینی کردم و راهم را به طرف موکب عشاق الحسین در پیش گرفتم. حوالی خیابان پر بود از پارچه نوشته هایی که مهمان داشتن را برای خودشان افتخار می دانستند و میزبانی زوار حسین را با جان و دل می خریدند؛ چشمم را از نوشته ها گرفتم و از جمعیت کنده شدم.

پسر بچه ای که یک جفت دمپایی آبی به دست گرفته بود،

پیش آمد و گوشهٔ کتم را کشید. نگاهش کردم. گونه‌های آفتاب سوخته و معصومیتی که در چهره اش موج می‌زد، مجابم کرد که دمپایی‌ها را بپوشم. کفش‌هایم را برد تا چند قدم آن طرفتر؛ جایی که مردی میانسال نشسته و بساط واکس پهن کرده بود. ناخودآگاه یاد بچه‌های کار خرم‌آباد افتادم که در سال‌های اخیر تعدادشان زیادتر شده بود. مرد میانسال خیلی شبیه آیندهٔ پسر بچه بود؛ شاید اگر سیل باریک و موهایی جو، گندمی‌اش را جور دیگری می‌دیدم، با پسر بچه مو نمی‌زد؛ حدس می‌زدم، پدرش باشد. نزدیک‌تر شدم.

گفت: «بفرما»

بفرمایی که انگار تشدید بزرگی روی «ر» اش بود. کفش - هایم را پیش دستش گذاشت و کف دستش را به خاک‌های رویشان کشید. رنگ کفش‌ها عوض شد. بعد هم دستانش را به حالت تیمم به صورتش کشید، این بار رنگ خودم عوض شد. پارچه نوشته‌ها را یک بار دیگر در ذهنم مرور کردم و



باورم شد، مهمان داشتن را برای خودشان افتخار می‌دانند و  
میزبانی زوار حسین را با جان و دل می‌خرند.

از این که اسمم در لیست زوار بود، حس عجیبی داشتم و  
در دلم خانم تجار و بچه‌های انجمن قلم را دعا می‌کردم که  
کمک کرده‌اند تا در این زمین آسمانی باشم. اشک‌هایم را  
که بی‌اختیار جاری شده بود، از گونه‌هایم پاک کردم. مرد  
میانسال هم سرش را پایین انداخت و با عشق خاصی کفش -  
هایم را واکس زد. فرچه را در دو طرف کفش دوآند و لُپ  
های گوشتی و سبزه اش تکان خورد.

کفش‌های تمیز شده و برق افتاده را پیش پایم گذاشت.  
پایم را از دمپایی درآوردم و کفش‌ها را پوشیدم. دست بردم  
به جیبم و یک اسکناس عراقی در آوردم و به سمتش دراز...،  
لبخندی زد و سرش را تکان داد. با دست اسکناس را پس زد  
و با همان فارسی دست و پا شکسته ای که بی‌شبهت به عربی  
گفتن خودم نبود، گفت: «امام رضا(ع)... برو حرم امام

رضاء (ع) و برای من و پسر من دعا کن!